

جمعه بازار

جمعه بازار



اینجا مزرعه درخت سیب است.

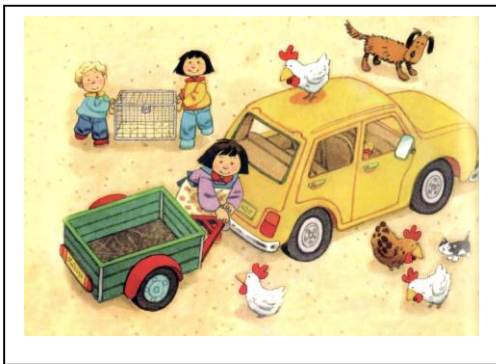
مزرعه مال خانواده بوت است. آنها یک پسر و یک دختر دارند. پویی و سم.



آن روز جمعه بازار بود.

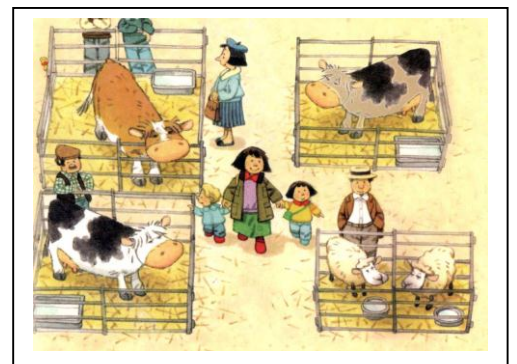
خانم بوت گاری را به عقب ماشین بست. پویی و سم سبدی را توی گاری گذاشتند.

می خواستند به جمعه بازار بروند.



آنها با ماشین شان تا نزدیک جمعه بازار رفتند.

بعد پیاده شدند، تا توی جمعه بازار بگردند و چیزهایی را که لازم دارند بخرند. هر سه از کنار قفس گاو و گوسفندها گذشتند. بعد به طرف قفس پرندها رفتند.





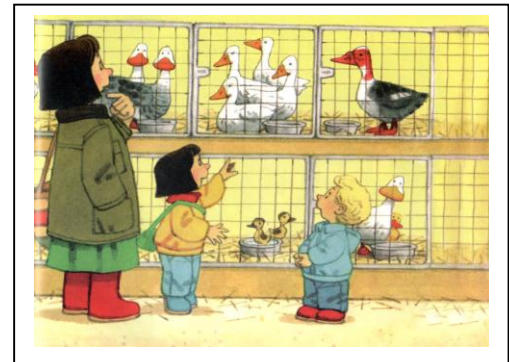
در آنجا چندین نوع غاز دیده می شد.

خانم بوت گفت: بیایید غازها را نگاه کنیم. می خواهیم چهارتا غاز جوان و سر حال بخرم.

توی یکی از قفس ها چهار غاز سفید و خیلی زیبا بودند.

پویی گفت: خیلی قشنگ و دوست داشتنی هستند.

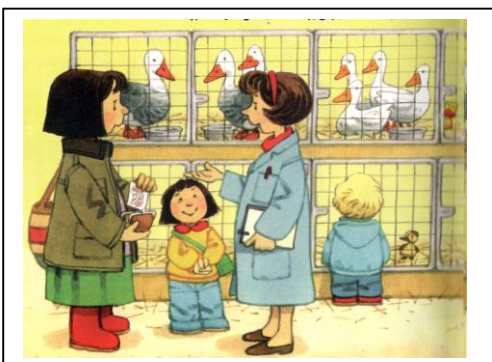
خانم بوت گفت: درست است. اینها درست همان چیزهایی هستند که دلم می خواست.



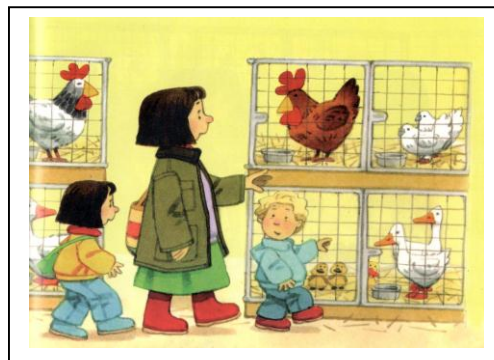
صاحب غازها زن جوانی بود که کنار قفس ها ایستاده بود.

خانم بوت پرسید: قیمت این چهار غاز سفید چند است؟ می خواهم همه آنها را بخرم.

فروشنده قیمت را گفت و خانم بوت پول غازها را پرداخت.



خانم بوت گفت: برمی گردیم و آنها را می بریم.
سم گفت: بیاید پرنده های دیگر را هم نگاه کنیم. اینجا هم
قفس مرغ ها، جوجه ها، اردک ها و کبوترهاست.



نگاه کنید! چه اردک کوچولوی تنهایی!
پویی گفت: خیلی تنهاست. مادر جان! اجازه بده بخریمش.
من با پول تو جیبی ام می خرمش.

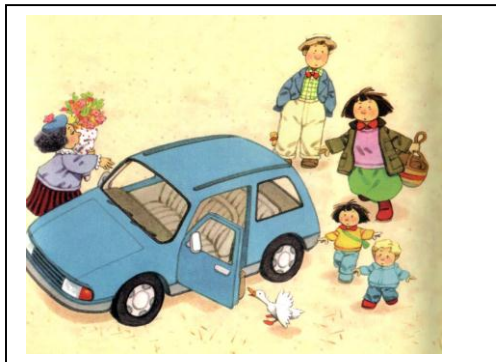
آنها اردک کوچولو را خریدند.
خانم بوت گفت: چند دقیقه دیگر برمی گردیم و آن را می بریم.
پویی هم پول اردک را به صاحبش پرداخت.





خانم بوت سبد مخصوص حمل پرنده ها را آورد. پویی درش را باز کرد. خانم فروشنده هم غازها را به مادر تحویل داد. خانم بوت غازها را توی سبد گذاشت.

اما پیش از اینکه پویی در سبد را ببندد. یکی از غازها پر زد و از سبد بیرون پرید و فرار کرد. آن قدر تند دوید که پویی هم نتوانست آن را بگیرد.



خانم بوت، پویی و سم دنبال غاز دویدند. غاز دوید و دوید تا به یک ماشین رسید. در ماشین باز بود. غاز هم پرید توی ماشین.

سم گفت: خب، حالا بهتر می شود ان را گرفت!

ولی همین که خواستند گاز را بگیرند. پیرزنی که آن طرف ماشین بود، درش را باز کرد و. گاز هم از همان در بیرون پرید.



خانم بوت فریاد زد: بروید دنبالش!

گاز از جلو و بچه ها و خانم بوت از پشت سرش. گاز از لابه لای گلدان ها و نهال ها می دوید و آنها را به هم می ریخت. آخرش، یک جا سم، به گاز رسید و فوری آن را گرفت.



خانم بوت گفت: حالا دیگر بیاید برویم خانه.

پویی گفت: بله، هم گازهایی را که می خواستیم خریدیم و هم اردک را.

سم گفت: جمعه بازار چقدر جالب است!

